

## تابستان سیاه ۶۰

اسماعیل حق‌شناس

بی شک دوران حکومت اسلامی، سیاه‌ترین دوران تاریخ معاصر ایران است و تابستان ۶۰ سیاه‌ترین نقطه در تاریخ حکومت اسلامی است. شبانگاه ۳۰ خرداد ۶۰ دستگیری خانه به خانه مخالفان رژیم آغاز شد. خانه‌های آزادی‌خواهان و انقلابیون به محاصره درآمد. به آنان حمله شد و ساکنان خانه زیر ضربات قنداق تفنگ قرار گرفتند. کتاب، نشریه و نوار و هر آنچه که برای پاسداران ناشناخته بود به عنوان مدرک جرم به تاراج برده شد. از ترس پاسدارها و ماموران رژیم، هزاران نسخه کتاب، مجله و نشریه در باغچه‌های خانه‌ها دفن یا در مناطق متروکه و بیابان‌ها رها شدند. پدران و مادران فرزندان خود را در خانه مخفی می‌کردند یا به محل‌های امنی می‌فرستادند تا از دستگیری‌ها در امان باشند. پاسدارها و پلیس سیاسی با استقرار در خیابان‌ها و گلوگاه‌های شهرها در تورهائی که پهن کردند، روزانه صدها زن و مرد و پیر و جوان را دستگیر کردند. زندان‌ها، بازداشت‌گاه‌ها، دخمه‌ها، خانه‌های امن و حتی زیرزمین اداره‌ها پر از دستگیرشدگان شد. خانه‌های کمونیست‌ها و مجاهدین شناسائی و با انواع سلاح‌ها نظیر آر پی جی و خمپاره مورد حمله قرار گرفت. بسیاری را در این خانه‌ها کشتند و آنانی را که دستگیر کردند، بعدها در زندان بعد از اعمال شکنجه‌های وحشیانه اعدام کردند. بالاترین آمار دستگیری‌ها و اعدام‌ها مربوط به مجاهدین بود. ترور و بمب‌گذاری‌ها بهانه‌ای شد که رژیم با بی‌رحمی و بی‌پروائی دست به تسویه حساب خونین با مخالفین بزند. به این وسیله رژیم وحشت را در جامعه نهادینه کرد و مردم که قبلاً با یک اطلاعیه گروه‌های سیاسی به خیابان‌ها می‌آمدند، تسلیم جو رعب و وحشتی شدند که رژیم به راه انداخت. به دنبال انفجار در دفتر مرکزی حزب جمهوری اسلامی در ۷ تیر، دستگیری مخالفین و اعدام آنها وسعت پیدا کرد. انجمن‌های اسلامی دانشگاه‌ها، مدارس، کارخانه‌ها و ادارت دولتی به بازوی اطلاعاتی رژیم مبدل شده و مخالفین را در این اماکن شناسائی کرده و لو می‌دادند. اما رژیم برای ضربه زدن به نیروهای انقلابی تنها به عوامل اطلاعاتی و سرکوب خود متکی نبود و از تجربیات عناصر ساواک شاه و برخی افراد وابسته به سازمانهای سیاسی که شکنجه کرده بود و در هیئت نواب با زندانبانان همکاری می‌کردند استفاده کرد.

رژیم در ادامه سرکوب‌های سیاسی و اجتماعی در زندان‌ها دادگاه‌های ویژه به پا کرد و مخالفان را بدون محاکمه و حق دفاع به جوخه‌های اعدام سپرد. محاکمات در دادگاه‌های رژیم تنها به قرائت اتهامات محدود بود. نه وکیل و شاهدی بود نه هیات منصفه‌ای. حکومت اسلامی برای نسل کشی آمده بود و با ددمنشی هرچه تمامتر این رسالت تاریخی خود را به انجام رساند. اعدام جمعی و گسترده مبارزان سیاسی سال‌های ادامه یافت. رژیم خانواده‌ها را مجبور می‌کرد برای تحویل جنازه عزیزان خود پول فشنگ‌هایی را که دژخیمان رژیم توی سینه‌شان خالی کرده بودند، بپردازند.

خانواده‌هایی که از اعدام فرزندان خود باخبر می‌شدند برای گرفتن جنازه‌ها روزهای پیاپی در مقابل سردخانه‌های مراکز پزشکی قانونی و قبرستان‌ها صف می‌کشیدند. خانواده‌ها برای یافتن ردپائی از عزیزان خود درد و رنج زیادی متحمل شدند. آن‌ها بارها در جلوی بازداشتگاه‌ها، زندان‌ها و دوائر قضائی رژیم مورد حمله نیروهای امنیتی و ارادل و اوپاش حزب‌اللهی قرار گرفتند.

در تیرماه سال ۶۰ عوامل امنیتی و ارادل و اوپاش حزب‌اللهی به خانواده‌های زندانیان سیاسی که در جلوی درب بازداشتگاه سپاه پاسداران شیراز تجمع کرده بودند، حمله کردند. ما که آن زمان در این بازداشتگاه زندانی بودیم، با شنیدن سروصدا و فریاد خانواده‌ها دست به شورش زدیم. به فاصله کوتاهی شورش به تمام بندها و انفرادی‌ها گسترش یافت و درب‌های فولادی دولاپه از ناحیه لولا شکست. شورش بعد از چند ساعت با اعزام نیروهای کمکی به زندان سرکوب شد. ۱۵ تا ۲۰ پاسدار مجهز به کابل و باتوم و زنجیر به داخل بندها و انفرادی‌ها حمله کردند و سرکوب خونینی به راه انداختند. اما از آن به بعد دیگر به خانواده‌های زندانیان در شیراز حمله نشد و آنان راحت‌تر می‌توانستند عزیزان خود را ملاقات کنند.

تا قبل از مهرماه سال ۶۰ رژیم اقدام به دستگیری‌های گسترده کرد، اما اعدام‌ها در شیراز به طور پراکنده انجام می‌شد. زندانیان و دستگیر شده که اکثراً از هواداران تشکیلاتی و غیر تشکیلاتی مجاهدین، پیکار و فدائی بودند با شهامت و شجاعت تمام در مقابل شکنجه

شرایط سخت انفرادی‌ها مقاومت می‌کردند. در میان زندانیان مجاهد و چپ بسیاری حاضر به پس دادن بازجوئی نبودند و یا از آن طفره می‌رفتند و بازجو را سر کار می‌گذاشتند. ورزش کردن و خواندن سرود معمول بود، به خصوص وقتی صدای ضجه زندانی زیر شکنجه یا ضربات کابل به گوش می‌رسید، سرود با صدای بلند خوانده می‌شد. اغلب با اسامی جعلی خود را معرفی می‌کردند و به این وسیله پاسدارها و بازجوها را در بازجوئی فریب می‌دادند و از زندان آزاد می‌شدند. بسیاری بودند که بعد از شکنجه یا قبل از اعدام به صورت بازجو و شکنجه‌گر خود تف کردند. بازجوها از بچه‌های سیاسی می‌ترسیدند و در مقابل آنان احساس حقارت می‌کردند.

آن روزها هنوز استفاده از تخت شکنجه در شیراز متداول نبود و بازجوئی بدون چشم‌بند انجام می‌گرفت. روزی که برای بازجوئی رفته بودم، در اتاق بازجوئی بغلی سروصدا و داد و فریاد دختر مجاهدی و بازجویش به گوش می‌رسید. این دختر زهرا نام داشت و بازجویش قصد داشت او را لخت کرده و به او تجاوز کند. زهرا مقاومت می‌کند و بازجو به او حمله می‌کند. او هر چیزی که به دستش می‌رسید به طرف بازجو پرت می‌کرد. روی میز رفته بود و با پا وسایل روی میز را پائین می‌ریخت. سروصدا و باعث شد بازجوی من بازجوئی را نیمه کاره رها کرد و با کمک چند پاسدار زهرا را با ضربات کابل و باتوم از میز پائین کشیدند و در حالی که موهایش دست یک پاسدار بود، او را کشان کشان به انفرادی بردند.

روزی کشیده شدن چیزی روی زمین به گوش رسید. همه ساکت شدیم. از شکافی که بر اثر شورش چند روز پیش در درب آهنی بند ایجاد شده بود به داخل راهرو نگاه کردیم. دو پاسدار زن یک زندانی زن نیمه جان را روی چادر سیاهی روی زمین می‌کشیدند. وی را به طرف انفرادی روبروی بند بردند. خونی که بر اثر شکنجه از بدن زن زندانی جاری بود سراسر راهرو نقش بسته بود. پاسدارها زندانی را مثل کیسه گونی پر به داخل سلول انداختند. فاصله سلول تا بند ما که دو زن زندانی دیگر هم در آن بودند آنقدر بود که می‌توانستیم با هم صحبت کنیم و از هم خبر بگیریم. از یکی از زنان زندانی که از بچه‌های چپ بود حال زندانی تازه وارد را پرسیدیم که به ما گفته شد او بیهوش است و خونریزی شدید دارد. دقایقی بعد، یکی از زنان زندانی با صدای بلند زندانیان را صدا کرد. چند بار فریاد زد، اما جوابی نشنید. من از سوراخ در دوباره به راهرو نگاه کردم، دیدم پاسدار زندانیان در راهرو است اما به فریادهائی که می‌شنید، اعتنائی نمی‌کرد.

بقیه بچه‌ها را از وضع بیرون باخبر کردم. همه پشت در جمع شدیم. زن زندانی چند بار دیگر فریاد زد که "این زن دارد می‌میرد"، اما زندانیان عکس‌العملی نشان نداد. تصمیم گرفتیم همه با هم زندانیان را صدا کنیم. با فریاد ما، چند پاسدار و بازجو سراسیمه به طرف بند ما و انفرادی روبروی بند دویدند. یکی از پاسدارها فریاد زد "خفه شید"، "چه مرگتان است". زن زندانی پاسخ داد: "زن تازه وارد بر اثر خونریزی به حال مرگ افتاده است." زندانیان گفت: "چرا مرا زندانیان صدا می‌کنید. باید به من بگوئید برادر پاسدار." زن در جواب گفت: "تو مرا زندانی و شکنجه کردی، آنوقت می‌خواهی تو را برادر خطاب کنم." در بند ما هم همه شد. پاسدارها که تجربه شورش چند روز قبل بند ما را داشتند، ترجیح دادند زندانی زنی را که به شدت خونریزی می‌کرد به بهداری ببرند. زن را در حالی که نیمه جان بود بر روی چادری از سلول بردند. پائین تنه وی غرق در خون بود.

چند روز بعد از این واقعه، چند زندانی جدید را به بند ما آوردند. یکی از آنها فرهاد از بچه‌های پیکار بود که به اتفاق همسرش دستگیر شده بود. به او خبر داده بودند، همسرش خودکشی کرده است. من آنچه را که چند روز قبل در سلول انفرادی رخ داده بود برایش تعریف کردم. مشخصات ظاهری و لباس آن زن زندانی با مشخصات همسر فرهاد مطابقت داشت. آن زن، همسر فرهاد بود که بعد از انتقال به بهداری بر اثر شکنجه جان داده بود.

من و سه نفر دیگر که هم پرونده بودیم، زنده‌یادان غلامرضا صمیمی، فرهاد جره و یک فرد دیگری که بعدها با نوشتن توبه‌نامه آزاد شد به بازجوئی مجدد برده شدیم. بازجوی من فردی بود بنام نامجو یا نامور که بعدها هنرپیشه فیلم‌های جنگی شد. بازجوی بعدی من فردی بود بنام حسینی. او سال ۵۹ طی دو بار دستگیری قبلی هم بازجوی من بود. او را از قبل در واقعه مسجد حبیب شیراز دیده بودم. در آن واقعه که نظامیان شاه تجمع مردم را از زمین و هوا به گلوله بستند، جوانی بنام خلفی نژاد از ناحیه سر هدف قرار گرفت و کشته شد. من و زنده یاد جعفر ذوالقدر و دو نفر دیگر تلاش کردیم جنازه را از محل دور کنیم تا به دست نظامیان نیافتند. حسینی که یادم نیست از کجا پیدایش شد ما را به داخل حیات خانه‌ای هدایت کرد. جنازه را آنجا گذاشتیم. جعفر که از ناحیه پا احساس درد می‌کرد و کفشش خونی بود، وقتی پایش را از کفش بیرون آورد یک انگشت نداشت. گلوله به پایش اصابت کرده بود. حسینی

کمی پارچه و باند آورد و پای او را پانسمان کرد. چون مامورین حکومت نظامی خانه‌های اطراف را تفتیش می‌کردند، ما از آن محل گریختیم تا اینکه حسینی را ماه‌ها بعد در بازداشتگاه در سمت بازجو دیدم و جعفر ذوالقدر را به عنوان زندانی که توسط حسینی به شدت شکنجه شده بود.

حسینی با یادآوری آن واقعه به شکلی سعی می‌کرد مرا وادار به نوشتن توبه‌نامه و مصاحبه تلویزیونی کند، اما چون موفق نشد مرا به زیرزمین برد و به همراه سه نفر دیگر مرا به فلک بستند. آن وقت هنوز استفاد از تحت شکنجه معمول نبود. دو پاسدار چوب فلک را گرفتند، حسینی یک بالش روی صورتم گذاشت و روی آن نشست و یک نفر دیگر که فیلا هم مرا شکنجه کرده بود کابل می‌زد. او فرد تنومند و قوی هیكلی بود و ضرباتی که می‌زد دو برابر آدم معمولی قدرت داشت. بازجو به من گفت هر وقت حاضر به نوشتن توبه‌نامه و مصاحبه شدم دستم را بلند کنم. حدود ۵۰ ضربه کابل را تحمل کردم و تسلیم نشدم. بعد مرا بلند کرد و با پوتین روی پاهایم کوبید و مجبور کرد دور راهرو بدوم تا خون در پاهایم به جریان بیافتد. بعد از آن چند روزی در انفرادی بودم و بعد بدون بازپرسی و کیفرخواست که روال معمول دادگاه به اصطلاح انقلاب بود برای محاکمه پیش حاکم شرع رفتم. او آخوندی بود بنام مصیبی. رئیس دادگاه هم آخوندی بود بنام بروجردی که سال ۵۹ مرا به ۶ ماه زندان محکوم کرده بود و تا آن زمان چند نفر از مجاهدین را هم اعدام کرده بود.

پرونده من دو برگ بازجویی بود که فقط مشخصات جعلی که داده بودم در آن نوشته شده بود و یک پرونده سابقه محکومیت قبلی که مربوط به چند ماه پیش از آن بود. موقعی که حاکم شرع مرا سنوال و جواب می‌کرد ناگهان پاسداری سراسیمه وارد اتاق شد، سلام کرد و گفت: حاجی آقا بلاخره یارو را دستگیر کردیم. حاکم شرع پرسید: کی را دستگیر کردید؟ پاسدار گفت همان مرد زن نما را و رفت او را به اتاق نزد حاکم شرع آورد. حاکم شرع پرونده مرا بست و به سنوال و جواب از او پرداخت. وی فردی دو جنسیتی بود و مشخصات زنان را داشت با این تفاوت که ریش داشت. پاسدار که فکر می‌کرد بزرگترین دشمن اسلام را دستگیر کرده است، با آب و تاب نحوه دستگیری او را برای حاکم شرع توضیح می‌داد. در آلبوم عکسی که از خانه آن فرد بیچاره بدست آمده بود، عکس‌هایی بود که او را در لباس زنانه و مردانه نشان می‌داد. حاکم شرع او را لخت کرد و پستانها و الت تناسلی وی را وارسی کرد. او دو الت جنسی کاملاً متفاوت و ناقص داشت. حاکم شرع او را از نشانه‌های قیامت و ظهور مهدی می‌دانست و دستور داد سر او را بتراشند و هفتاد ضربه شلاق به او بزنند. او در حالی که گریه می‌کرد می‌گفت که این طوری زاده شده و برای اثبات گفته‌هایم گواهی پزشک داشت. اما با این حال حاکم شرع او را با لعن و نفرین از اتاق بیرون انداخت. این موضوع باعث شد محاکمه ما نیمه کاره رها شد و مستقیماً از آنجا به زندان عادل‌آباد شیراز منتقل شدیم.

عادل‌آباد زندان عمومی است که آن زمان فقط بند چهار آن در اختیار سپاه پاسداران بود و اداره بقیه زندان در اختیار شهرداری بود. در بدو ورود به بند ۴ زندانبانان که از قبل دل خوشی از من نداشتند مرا زیر مشمت و لگد گرفتند. بقیه را به بند فرستادند، اما مرا به بند مجردی که مخصوص زندانیان عادی تازه وارد و یکی از وحشتناک‌ترین مکان‌های زندان بود فرستادند. بعد از دو هفته مرا به بند ۴ منتقل کردند. اکثریت زندانیان را هواداران مجاهدین و پیکار تشکیل می‌دادند. جو بند دست آنها بود. هنوز از جریان تواب سازی خبری نبود، اما تعدادی زندانی عادی خطرناک را در بند نگاه‌داشته بودند تا هم موجب اذیت و آزار زندانیان سیاسی باشند و هم خبرچینی کنند.

هر روز اخباری مربوط به دستگیری و اعدام در تهران و شهرهای دیگر می‌رسید. پاسداران وحشت‌زده بودند و مجاهدین امیدوار بودند ترورهای خیابانی به سرنگونی رژیم منجر شود. در یکی دو ماه اول رژیم توانائی زیادی برای مقابله با بمب‌گذاری و ترورها نداشت، اما به سرعت توانست مقاومت تعداد زیادی از اعضاء و هواداران مجاهدین را درهم بشکند و آنان را مجبور به همکاری کند. اطلاعاتی که رژیم از مجاهدین و گروه‌های چپ زیر شکنجه بدست آورد به تلاشی این سازمان‌ها منجر شد و تا اردیبهشت ۶۱ نود درصد از آنها را از بین برد. راهپیمائی مسلحانه مجاهدین در ۵ مهر در چند شهر ضربه مهلکی به این سازمان وارد کرد. رژیم که در به در در خانه‌های تیمی به دنبال آنان می‌گشت، اکنون براحتی آنها را در خیابان‌ها شکار می‌کرد و بلافاصله به جوخه اعدام می‌سپرد. ناگهان عصر ۵ مهر اسامی پنجاه نفر برای محاکمه و اعدام از بلندگوی بند خوانده شد. من و سه نفر دیگر که هم پرونده‌ای بودیم جزو آنان بودیم. هنوز اخبار وقایع ۵ مهر به داخل زندان نرسیده بود. اسامی تمام کسانی که خواند شد همه از مجاهدین بودند. هیچ کدام از آنها در عملیات نظامی شرکت نداشتند. قبل از آن که به بازداشتگاه منتقل شویم، پاسداران به ما اعلام کردند هرکس توبه‌نامه بنویسد و حاضر به مصاحبه باشد آزاد می‌شود در غیر این صورت نتیجه محاکمه اعدام خواهد بود. بنابراین یک

برگ چاپی توبه‌نامه و انزجارنامه و یک برگ وصیت‌نامه در میان ما توزیع کردند. اما هیچ کس به این برگ‌ها اعتنائی نکرد و چیزی ننوشت. همین مساله باعث شد پاسداران با کابل و باطوم به ما حمله کردند. با چند مینی‌بوس مخصوص زندانی به بازداشتگاه منتقل شدیم. به دلیل پر بودن انفرادی‌ها و بندها ما را در یک سالن موسوم به سالن تلویزیون جا دادند. از اوایل همان شب بازجوئی، شکنجه و محاکمه شروع شد. دادگاه ویژه‌ای که به ریاست آخوندی بنام عنذلیب تشکیل شده بود، زندانیان را در یک محاکمه چند دقیقه‌ای به اعدام محکوم می‌کرد. تا نیمه شب حدود ۳۰ نفر را از بند ما بردند. از بندهای دیگر هم برای محاکمه برده می‌شدند. پاسدارها سعی می‌کردند محیط بازداشتگاه را ساکت نگاه‌دارند، اما باز و بسته شدن درها، صدای پاها، فریاد زندانی‌ها در زیر شکنجه و شعار مرگ بر خمینی و زنده باد مجاهد فضای بازداشتگاه را پر کرده بود.

پاسدارها از اینکه بچه‌ها جو خفقان و مرگ حاکم بر بازداشتگاه را با خنده و شوخی به مسخره می‌گرفتند، عصبانی و خشمگین بودند. همه ما می‌دانستیم کسانی را که از بند می‌برند اعدام می‌شوند. همه به هم امید می‌دادیم و رویوسی می‌کردیم. قرار گذاشته بودیم، قبل از تیرباران شعار زنده باد آزادی و مرگ بر ارتجاع را سر دهیم. زیباترین صحنه‌های از خودگذشتگی و شهامت را می‌شد آنجا دید. انسان‌هایی بودند که می‌توانستند بسیج کنند، سازمان دهند، شور و هیجان بیافرینند و دنیائی را تغییر دهند.

بعد از نیمه شب بازجوئی‌ها و محاکمات متوقف شد. صدای دویدن، صدای فریاد و آه و ناله می‌آمد. ناگهان در باز شد و ۵۰ تا ۶۰ زندانی تازه وارد را به زور کابل و باطوم به داخل سالن فرستادند. آن‌ها را در خانه‌های تیمی مجاهدین دستگیر کرده بودند. با پاسداران درگیر شده بودند و اکثراً زخمی بودند. فقط یک پانسمان مختصر شده بودند. نزدیکی‌های صبح دوباره عده دیگری را با همین وضع به داخل سالن هل دادند. سالن دیگر کنجایش نداشت. تعدادی را در راهروها رها کردند. حدود ۵۰ نفر بودند که در ۱۵ تا ۲۰ خانه تیمی زمانی که به محاصره در آمده بودند دستگیر شده بودند. تعدادی هم در درگیری کشته شده بودند. آنجا بود که از راهپیمائی مسلحانه مجاهدین در روز ۵ مهر مطلع شدیم. تعدادی در همان روز دستگیر و اعدام شدند. از دستگیرشدگان اطلاعات زیادی بدست آورده بودند که منجر به دستگیری‌های بعدی شده بود. به دلیل ازدحام جمعیت درب بند باز مانده بود. به بهانه رفتن به دشتسوئی از بند بیرون رفتم ببینم در راهرو چه خبر است. راهرو پر از زندانی زخمی بود. می‌باید با دقت از میان آن‌ها رد می‌شدم تا کسی را لگد نکم. در راهرو صحرای مشعر بود معلوم نبود کی زنده است و کی مرده. آنجا تعدادی را می‌شناختم. بهنام مهرپور به شدت شکنجه شده بود. بدنش کاملاً خون‌آلود بود و زخم‌های عمیق در صورت و پاها و دستان او دیده می‌شد. ایرج وطن‌خواه یکی از دستانش کاملاً له بود و از بدنش آویزان شده بود.

او چند انگشت دستش را در ۳۰ خرداد هنگام پرتاب بمب صوتی از دست داده بود. همان دست را با کابل خرد کرده بودند. با او کمی صحبت کردم، در حالی که لبخند به لب داشت از ما می‌خواست مقاومت کنیم. هیکل تنومند حمید را که به حمید کلبه معروف بود له کرده بودند. هیچ‌گاه آن صحنه‌ها و آن چهره‌ها را فراموش نخواهم کرد. دسته جمعی به مراقبت از زندانی‌ها زخمی پرداختیم. روحیه همبستگی و مقاومت در میان زندانیان در آن شرایط دشوار به اوج رسیده بود.

هنوز هوا روشن نشده بود که دوباره بازجوئی و شکنجه شروع شد. هر پانزده دقیقه یک نفر را می‌بردند. تا فردای آن روز از میان کسانی که از عادل‌آباد آمده بودیم فقط بیست نفر ماندیم. انفرادی‌ها و راهروها خلوت شده بود. بدون آنکه بازجوئی و محاکمه شویم به عادل‌آباد برگردانده شدیم. بعدها شنیدیم که طی سه روز، همان روزهایی که ما در بازداشتگاه بودیم، ۱۵۰ نفر را اعدام کرده بودند.

با تشکیل دادگاه‌های ویژه در دادگاه‌های به اصطلاح انقلاب اعدام کمونیست‌ها و مجاهدین ابعاد جدیدی پیدا کرد. همه انتظار داشتیم مردم حرکتی بکنند و به خیابان‌ها بیایند، اما هیچ حرکت جدی از طرف مردم در مقابل آن همه اعدام‌ها صورت نگرفت. رژیم جنازه‌ها را در چند سردخانه، بیمارستان و قبرستان عمومی (دارالرحمه شیراز) نگاه داشته بود و در مقابل دریافت پول فشنگ جنازه‌ها را به خانواده‌هایشان تحویل می‌داد و از آنان تعهد می‌گرفت که مراسم یادبود و یا ترحیم برای عزیزانشان برگزار نکنند.

عوامل اطلاعاتی و چماقداران به چند مجلس ختم و یادبود که خانواده‌ها برگزار کرده بودند و مردم زیادی در آن‌ها شرکت کرده بودند، حمله کردند. از آن به بعد، کسی جرأت نمی‌کرد در مراسم‌هایی که خانواده‌ها بیاد عزیزانشان برگزار می‌کردند، شرکت کند. در چنین اوضاع و

احوالی بود که دوباره نام من و سه نفر دیگر را که هم‌پرونده بودیم برای محاکمه از بلندگوی بند خواندند.

دادگاه ویژه در همان محل دادگاه به اصطلاح انقلاب بود که قبلا به دادگاه ارتش تعلق داشت. بازداشتگاه سپاه هم در همان محوطه در حاشیه پادگان ارتش سوم بود. سپاه این مکان را که زندان نوساز ارتش بود به وحشتناک‌ترین شکنجه‌گاه‌ها و اطاق‌های دار تبدیل کرد. هر چهار نفرمان که بین ۱۷ تا ۱۹ سال داشتیم، وارد اطاق حاکم شرع شدیم. یکی از ارازل و اوپاش محل که جزو گروه مقاومت مسجد محل‌مان بود، به عنوان شاکی آنجا حضور داشت. حاکم، آخوند بسیار جوانی بود بنام عنذلیب که مشغول خوردن پالوده بود. همان‌طور که با خونسردی پالوده می‌خورد، از ما نام خانوادگی‌مان را سئوال کرد و بعد گفت: "آیا حاضرید توبه‌نامه بنویسید؟" "آیا حاضرید در مصاحبه تلویزیونی شرکت کنید؟ وقتی از ما جواب رد شنید، با خونسردی گفت: "پس خدا پیام‌رزدتان." بعد هم امر کرد از اطاق خارج شویم. همان موقع عضو گروه مقاومت مسجد محل که خذری نام داشت، رو کرد به حاکم شرع و گفت: "اینها مرا در حد مرگ با چاقو و زنجیر کتک زدند." سپس پیراهنش را درآورد و جاهای زخم را به حاکم شرع نشان داد. ما هر چه را که او می‌گفت انکار می‌کردیم. من گفتم او را نمی‌شناسم و من در آن محلی که او می‌گوید زندگی نمی‌کنم. به طور کلی هر آن چه را که در پرونده‌مان نوشته بودند را انکار کردیم. حتی چیزهایی را هم که هنگام دستگیری از ما گرفته بودند، از قبیل کاغذ رنگی (مخصوص نوشتن گزارش) و تیغ و چاقو که از فرهاد و غلامرضا گرفته بودند را هم انکار کردیم. قبل از ۳۰ خرداد مجاهدین حمل اسلحه سرد برای دفاع شخصی در مقابل هجوم ارازل و اوپاش رژیم را مجاز کرده بودند. تمام دادگاه ما چهار نفر کمتر از ۱۰ دقیقه طول کشید و از آنجا ما را مجدداً به عادل‌آباد انتقال دادند.

از آن به بعد منتظر حکم اعدام بودیم. تقریباً هر روز تعدادی را از بلندگوی بند صدا می‌کردند و حکم‌شان را ابلاغ می‌کردند. حکم‌ها از حبس‌های کوتاه مدت بود تا اعدام. کسانی که حکم اعدام می‌گرفتند ممکن بود از ۳ تا ۳۰ روز برای اعدام شدن انتظار بکشند. رسم بر این بود محکومان به اعدام را برای خوردن غذا و میوه هر روز به یک اطاق دعوت می‌کردیم. تمام سعی مان این بود که در روزهای آخر زندگی بیشتر با هم باشیم، زمانی هم رسم بود که بچه‌ها دنبال پیراهن سفید با شلوار مشکی می‌گشتند تا در روز اعدام آن را بپوشند. به خانواده‌ها می‌گفتم شلوار مشکی و پیراهن سفید برایمان بیاورند. پاسداران خیلی کنترل می‌کردند که عکس‌العمل ما در مورد ابلاغ حکم اعدام چیست. وقتی می‌دیدند نمی‌توانند جو رعب و وحشت در بند ایجاد کنند، شبانه به بندها حمله می‌کردند و تعدادی را به انفرادی یا بیگاری می‌بردند یا شلاق می‌زدند. آن قدر این رفتارها و صحنه‌ها تکرار شده بود که برای ما عادی شده بود. بالاخره بعد از مدتی انتظار روزی از بلندگوی بند ما را صدا کردند و حکم‌مان را ابلاغ کردند. در حکم آمده بود "با یک درجه تخفیف، ابد با اعمال شاقه".

گفته می‌شد خمینی برای تعدیل اعدام‌های بی‌رویه به دادگاه‌ها ابلاغ کرده بود که از اعدام کسانی که هنگام دستگیری مسلح نبوده و یا در اقدام مسلحانه شرکت نداشته‌اند خودداری کنند. این حکم با دستگیری تیم‌های عملیاتی مجاهدین و دستیابی رژیم به خانه‌های تیمی همزمان بود. البته این در حالی بود که همان زمان کسانی که چسب قطره‌ای، نمک و فلفل و یا هر چیز دیگری که آنان را به یک تیم عملیاتی نظامی وصل می‌کرد اعدام می‌کردند. ده‌ها نفر هم که اتفاقی آن چیزها را با خود داشتند اعدام شدند.

لازم به ذکر است که چسب قطره‌ای را تیم‌های عملیاتی مجاهدین که قصد ترور وابستگان رژیم را داشتند مورد استفاده قرار می‌دادند. بعد از شناسایی محل زندگی، محل کار و یا ماشین کسی که قرار بود مورد حمله قرار بگیرد و قبل از آغاز عملیات، یک نفر قطراتی از چسب قطره‌ای را در داخل قفل خانه و یا ماشین فرد مورد نظر می‌چکاند تا آن فرد به هنگام باز کردن قفل درب خانه یا ماشین با مشکل مواجه شود. در همان حال مسئول ترور با موتور سر می‌رسید و به فرد مورد نظر شلیک می‌کرد. نمک و فلفل برای پاشیدن به چشم سوژه (فرد) مورد استفاده قرار می‌گرفت تا او قادر به دیدن نباشد. با توجه به چنین وضعیتی زندانیان و پاسداران از زندانیان می‌ترسیدند. آن‌ها جرات نمی‌کردند به تنهائی در بند رفت و آمد کنند. بسیاری از آن‌ها در آن مقطع از ترس به خانه‌های خود نمی‌رفتند.

مجاهدین، پیکاری‌ها و بقیه گروه‌های چپ در زندان تشکیلاتی داشتند. تشکیلات مجاهدین را من و زنده‌باد علی جعفری در سال ۵۹ پایه‌ریزی کردیم. زندانیان مجاهدی که بعد از آزادی من در اوایل سال ۶۰ تشکیلات زندان را حفظ کردند، نتوانستند زندانیان تازه وارد را سازمان داده و جذب تشکیلات کنند. زمانی که من بعد از چهارماه به زندان عادل‌آباد بازگشتم، مسئولیت سازماندهی را مجدداً به عهده گرفتم و هر زندانی مجاهد، بنابر مدار تشکیلاتی که در بیرون

داشت در تشکیلات سازماندهی می‌شد. تشکیلات گسترده و قوی بود و حدوداً تا زمستان ۶۰ به بیرون از زندان وصل بود. اما با متلاشی شدن تشکیلات مجاهدین و دستگیری‌های گسترده در بیرون زندان و تواب شدن مسئولین رابط با زندان، بخشی از تشکیلات داخل زندان لو رفت و تعدادی اعدام شدند. اما دوباره تشکیلاتی مستقل از بیرون را سازمان دادیم که به مسائل عمومی زندانیان اختصاص یافت. زندانیان چپ و مجاهد تواما آنرا اداره می‌کردند. یکی وظایف این تشکیلات رسیدگی به امور صنفی زندانیان بود و امکانات شخصی زندانیان را بطور مساوی بین همه تقسیم می‌کرد. کسانی هم که ملاقات نداشتند تحت پوش قرار می‌گرفتند. یک کمون مشترک هم داشتیم که همه‌ی گروه‌ها در آن نمایندگی داشتند. کمون امکانات اضافی واحدها، طبقات، بندها و سلول‌ها را بطور یکسان تقسیم می‌کرد. کمون به کسانی که آزاد می‌شدند و جا و مکانی برای ماندن در شهر نداشتند و یا پول و لباس نداشتند کمک می‌کرد. بعدها هم به کسانی که قصد رفتن به عراق را داشتند کمک مالی می‌کرد.

یک کمون مشترک هم بود که وظیفه جمع‌آوری اخبار و اطلاعات داشت و اخبار را رد و بدل می‌کرد. صحت و سقم اخبار و منفک کردن آنها از شایعات به طور دقیق و علمی انجام می‌گرفت و دسته‌بندی می‌شد و سپس در اختیار همه قرار می‌گرفت.

بخش دیگری از فعالیت تشکیلات به مسائل امنیتی اختصاص داشت و کار جمع‌آوری اطلاعات و تحقیقات در مورد سوابق و وضعیت زندانیانی که با بازجو همکاری می‌کردند و ممکن بود نفوذی یا تواب باشند را به عهده داشت. این کار موجب آزادی و نجات جان تعداد زیادی از زندانیان شد.

این بخش از تشکیلات یک واحد نظامی داشت، که وظیفه‌اش انجام برخی اقدامات پیشگیرانه گیرانه در مقابل حمله احتمالی پاسداران به زندان برای قتل عام زندانیان بود. تعدادی از زندانیان اعلام کرده بودند حاصزند جان خور را فدا کنند و چنانچه پاسداران با اسلحه و مسلسل به داخل بند حمله کنند، با ایستادن در مقابل آنها، حرکت‌شان را کند کنند تا دیگر زندانیان فرصت لازم برای به آتش کشیدن زندان، کند کردن قتل‌عام و فرار را بیابند.

آن زمان سیگار کشیدن در زندان آزاد بود و می‌شد از فروشگاه زندان کبریت خریداری کرد. ز تشکیلات برای هر اطاق تعداد زیادی جعبه‌های ده‌تایی کبریت در نظر گرفته بود. روزنامه‌هایی هم که به زندان می‌آمد دور ریخته نمی‌شد. آنها را طوری به هم لوله می‌کردیم که به صورت یک مفتول کاغذی محکم در می‌آمد. از آنها برای ساختن کتابخانه و جا ظرفی استفاده می‌کردیم و در صورت لزوم می‌شد از آنها برای ایجاد حریق استفاده کرد.

این پیش‌بینی‌ها کاملاً واقعی بودند. بعد از کشته شدن دستغیب، امام جمعه شیراز توسط مجاهدین، گروهی از پاسدارها قصد داشتند برای انتقام‌گیری به زندان حمله کنند. با اطلاع به موقع ما، رییس زندان که از مامورین شهربانی سابق بود در جریان حمله پاسداران قرار گرفت و با دستور وی، پاسدارانی که قصد ورود مسلحانه به زندان را داشتند خلع سلاح شدند.

ترور دستغیب رژیم را چنان وحشی کرد که به تلافی آن ده‌ها نفر را اعدام کرد. به گفته ماموران رژیم، پنجاه و پنج نفر هم که گفته می‌شد به نحوی در ترور دستغیب داشتند، اعدام شدند. طبق اطلاعاتی که ما داشتیم، فقط بیست نفر از آنها به نحوی در آن ترور نقش داشتند.

گوهر، دختری بود که با حمله انتخاری دستغیب را ترور کرد. وی با بستن چند کیلو مواد منفجره به خود، خود را به صورت زن حامله‌ای در آورد و به این وسیله توانست به دستغیب نزدیک شود. در این واقعه دوازده نفر کشته شدند. رژیم تمام توان خود را بکار برد تا توانست همه کسانی را که در مرگ دستغیب دخالت داشتند، دستگیر و اعدام کند.

در جریان این دستگیری‌ها، تعداد زیادی از کمونیست‌ها هم دستگیر و اعدام شدند. تشکیلات پیکار کاملاً متلاشی شد و اکثر اعضا و هواداران آن اعدام شدند.

تعدادی از مجاهدین را هم که در زندان بودند دوباره وحشیانه شکنجه کردند تا شاید سرنخی از تیم ترور دستغیب به دست آورند.

از آن زمان به بعد زندان به دست توابین افتاد. اعمال شکنجه‌های شدید و تبلیغات روانی بویژه در مورد ترور دستغیب و بی‌نتیجه بودن ترورها، در مدت کوتاهی موجب تزلزل زندانیان تازه دستگیر شده و پیوستن بسیاری از آنها به صف توابین شد.

تعداد زیادی از زندانیان قدیمی درخواست نوشتن توبه‌نامه و انزجارنامه کردند و آزاد شدند. با رفتن مسعود رجوی به خارج، کشته شدن موسی خیابانی، لو رفتن خانه‌های تیمی مجاهدین و نقل مکان مجاهدین به عراق و همکاری آن‌ها با صدام، موجب پاس و فروریختن آمال و آرزوهای تعداد زیادی از هواداران مجاهدین شد. بیشتر آنها انگیزه مبارزاتی و آگاهی سیاسی عمیقی نداشتند. و چون تنها از روی احساس و دلبستگی تشکیلاتی به مجاهدین

پیوسته بودند، تقریباً همه بریدند و تواب شدند. رژیم هم به خوبی توانست از آنان برای سرکوب سایر زندانیان استفاده کند.

برای اولین بار در بند جایجایی همگانی صورت گرفت. زندانیان را بر اساس لیستی که با همکاری توابین تهیه کرده بودند، در سلول‌ها جا دادند. در واقع، سرموضعی‌ها، منفعلین و تواب‌ها را از هم جدا کردند.

طبقه اول مخصوص سرموضعی‌ها و یا به اصطلاح توابین، خبیث‌ها بود. طبقه دوم (وسط)، مخصوص منفعل‌ها بود که گه‌گاهی هم در مراسم و سخنرانی‌هایی که در زندان برگزار می‌شد، شرکت می‌کردند. آن‌ها گزارش نویسی و یا آدم فروشی نمی‌کردند و با بازجو و زندانبان همکاری نمی‌کردند و کسی را لو نمی‌دادند. طبقه سوم ویژه توابین بود.